HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. İst. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

C-14

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 2013
Eski Kayıt No

Hacı Mahmud Ef.

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا كردم بنام آن كريم … مبدع كونين سلطان قديم
بادشاه محيي عظم رميم … كام بخش كامكاران ويتيم
حكم او عامست بر شاه وكدا … نيست كس را زهرهٔ چون وچرا
سرفرازان جهان از امر او … سر نتابند ونه كردانند رو
سر مكش از حكم وى كردن مپيچ … پيش او دعوى مكن از شاه هيچ
تاج شاهى او دهد شاهان ترا … رزق روزى آدم حيوانرا
بادشاه كام بخش بنده وزير … اوستهم او ميدهد تاج وسرير
ناتوانى با تضرع بانيان … كام خود از وى بجوى اى سرفراز
هيچ چيزى در جهان بى حكم او … چون نباشد زو طلب هر سو مپو
سرفرازى زجناب وى بخواه … تا شوى در بحر وبر ظل اله
بر حبيب الله بر آلش مدام … باد از ما صد صلوة وصد سلام
بعد از حمد ودرود مصطفا … بر كشايم كلبهٔ عطار را
اين عقار از طبلهٔ عطارى است … داروى جان چارهٔ بيمارى است
هركه زين دارو خورد يك پارهٔ … زود يابد درد خود را چارهٔ
كو بكيرى مرو ايك نفس … بوى وى بر جان بيمارى فوبس

هم بو روسندركه ذو شاه وار … شاه الندن غيرده قلمز قرار
كنج شاهيده مقر بو كهر … دنيه ده آخر اكا المى ايرر
كل بروای طالب مسك عبير … نولكى باعث ايده يم اولغل خبير
بر سحر كوردم ولى نعمتم … بادشاه كامرانم دولتم
كان حلم وجود صاحب معرفت … رستم رزم وسكندر منزلت
شاه عادل كام بخش ودستكير … لايق تاج وسزاوار سرير
دور عدلنده انك اى خوش نهاد … لشكرى خرم ورعايا جمله شاد
شويله عدل ايتمشدر اول صاحب وجود … قوينى كوردكده كركلر ايلر سجود
دوشنه شبراغزينه تا كه بر مكسر … بوقراغزين قورقوسندن بر نفسر
كبك شهبازه صالبنوب نازايدر … ايكسى برآرده پرواز ايدر
ديم انى كيمدر اول عالى كهر … اول سزاى سلطنت خورشيد فر
نور چشم ملكت عثماندر اول … بايزيد ابن سليمان خاندر اول
عمر واقبالن بولارك يا معين … باقى وپاينده قل تا يوم دين
اول شه خورشيد فر عالى نبار … كامبين وكامياب وكامكار
طوغمش الده اشبو زيبا نامه‌يى … ديدى تركى ايله بوكه جامه‌يى
رومى خلعتله بو محبوب عجم … جلوه قلسون قوم رومه دمبدم
كوزلرينى دمبدم نورايلسون … دللرين هر لحظه مسرور ايلسون
پس اويوب الدم الندن نامه‌يى … كورنه رنكين بچدم اكه جامه‌يى
كرچه كيم محبوب معنى‌نى بدل … جامه اولمز اكه بربوندن كوزل
بلمشلر كرچه بونى ترجمه … اولقدر يارردكل اما آدمنه

هركه زانده دكلدر اهل حال
بومقال ترجمه اكا وبال

A

٢

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بی حد آن خدای پاک را — آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را — داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزایی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد — بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته — پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید — ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر و قیوم کرد — در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد — هم ز یونس لقمه با حوت داد
بنده را افسر بسر می نهد — وان دگر را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هر چه خواهد آن کند — عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا — نیست کس را زهره چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد — وان دگر را رنج و محنت میدهد

آن یکی را زر و صد همیان دهد — دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور — دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ — دیگری بر خاک خوار بسته یخ
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز — وان دگر گرده دهان از فاقه باز
طرفة العین جهان بر هم زند — کس نمی یارد که انجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد — بندگان را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند — طفل را در مهد گویا او کند
مرده صد ساله را حی میکند — این بجز حق دیگری کی میکند
صانعی کز طین سلاطین میکند — نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشک رویاند گیاه — آسمانها را هم او دارد نگاه
هیچ کس را در ملک او انباز نی — قول او را لحن نی و ساز نی

در نعت سید المرسلین صلی الله تعالی علیه وسلم

سید الکونین ختم المرسلین — آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او — انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین — مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش بود ابوبکر و عمر — از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود — وان دگر لشکرکش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی — بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود — وان دگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود — عم پاکش حمزه و عباس بود
هردم از ما صد درود و صد سلام — بر رسول آل و اصحابش تمام

مناقب ائمه دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام باصفا … آن سراج امتان مصطفا
باد فضل حق قرین جان او … شاد باد ارواح شاکردان او
صاحبش بو یوسف قاضی شده … وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس مالک با زفر … یافت زیشان دین احمد زیب و فر
روحشان در صدر جنت شاد باد … قصر دین از علمشان آباد باد

در مناجات قاضی الحاجات

پادشاها جرم ما را در گذار … ما گنهکاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم … جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان گشته ایم … آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم … غافل از بوخذ نواصی بوده ایم
دائما در بند عصیان بوده ایم … همقرین نفس و شیطان بوده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی … با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته … آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو … زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود … ناامید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من … رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی … پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری … از جهان با نور ایمانم بری

در نکوهش نفس اماره میکوید

عاقل آن باشد که او شاکر بود … وانکه بی بر نفس خود قادر بود
هرکه خشم خود فرو خورد ای جوان … باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابلهترین مردمان … کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکه پندار دان تاریک رای … خواهد امرزیدکش آخر خدای

کرچه درویشی بود سخت ای پسر … هم ز درویشی نباشد خوبتر
هرکه او را نفس شومش رام شد … از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را کوش مال … تا نبندازد ترا اندر وبال
هرکه خواهد تا سلامت ماند او … از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سر بسر در خواب دان … گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش بذیر … تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را … نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هرکو دلی را ریش کرد … از جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود … در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن … از خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر … ورنه خود زخم برنجانی پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر … نام مردم جز بنیکویی مبر
قوة نیکی نداری بد مکن … بر وجود خود ستم بی حد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند … تا نبینی دست و پای خود ببند
هرکه از غیبت زبانش بسته نیست … اینچنان کس از عقوبت رسته نیست

در فوائد خاموشی میکوید

ای برادر گر تو هستی حق طلب … جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لا یموت … بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت کوش کن … گر نجاتی بایدت خاموش کن
هرکرا گفتار بسیارش بود … دل درون سینه بیمارش بود
عاقلانرا پیشه خاموشی بود … پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجبست … ابلهست آن کو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو … قول حق را از برای دق مگو

هرکه در بند عبارت می‌شود | هرچه دارد جمله غارت می‌شود
دل ز بر گفتن بمیرد در بدن | گرچه گفتارش بود در عدن
ای که سعی اندر فصاحت میکنی | جمع دل را جراحت میکنی
روز با نراد ز دهان محبوس دار | از خلاف خویش را مایوس دار
هرکه او بر عیب خود بینا شود | روح او را قوتی پیدا شود

در عمل خالص میگوید

هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز | پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار | خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان | تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا | شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام | مرد ایماندار باشی والسلام
هرکه دارد این صفت باشد شریف | ورنه او دارد ایمان ضعیف
هرکه باطن از حرامش پاک نیست | روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا | هست بی حاصل چو نقش بوریا
هرکه را اندر عمل اخلاص نیست | در جهان از بندگان خاص نیست
هرکه کارش از برای حق بود | کار او پیوسته با رونق بود

در بیان آنکه پادشاهانرا زیان دارد

چار خصلت ای برادر در جهان | پادشاهانرا همی دارد زیان
پادشه چون ملا خنده بود | بیگمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر | پادشاهانرا همی دارد حقیر
باز نان بسیار اگر خلوت کند | خویشتن را شاه بی حرمت کند
هرکه را فر جهانداری بود | میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهانرا و داد | تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه | سود نکند مر ورا خیل و سپاه
چونکه عاقل باشد و فرخ لقا | باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری | بهر او بازند صد جان بر سری

در بیان اخلاق حمیده

چار چیز آمد بزرگی را دلیل | هرکه او دارد بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب | خلق را دادن جواب با صواب
هرکه دارد دانش و عقل و تمیز | اهل علم و عقل را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام | نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هرکه باشد ترش روی و تلخ گوی | دوستان از وی بگردانند روی
هرکه از دشمن نباشد بر حذر | عاقبت بیند از و رنج و ضرر
در جوار خود عدو را ره مده | از برای آنکه دشمن دور به
با محبان باش دائم همنشین | تا توانی روی اعدا را مبین
در میان دوستان مسرور باش | گر خرد داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه توشه کن | پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان چار چیز باخطر

چار چیز است ای برادر باخطر | تا توانی باش از اینها بر حذر
قرب سلطان و الفت با بدان | رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود | با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می‌نماید خوب و زیبا در نظر | لیک از زهرش بود جانرا خطر
زهر این مار منقش قاتل است | باش از وی دور هرکو عاقل است
همچو طفلان زمنگر اندر سرخ و زرد | چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است | هر دو روزی شوی دیگر خواسته است

مقبل آن مردیکه شد زین جفت طاق / پشت بر روی کرد و دادش سه طلاق
لب بر پیش شوی خندان میکند / پس هلاک از زخم دندان میکند

در بیان چار چیز که علامت نیک بختی است میگوید

شد دلیل نیک بختی چار چیز / هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت / نیست بی اصلی سزای تاج و تخت
نیک بختا را بود رای صواب / آنکه بد رایست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود / نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست / غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت / دامن صاحب دلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش / دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت / عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت جان چون برون خواهد شدن / خاک اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست / رهزنت جز نفس اماره نیست

در بیان اسباب عافیت گوید

عافیت را گر بجویی ای عزیز / می توانی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان / تندرستی و فراغت بعد از آن
زانکه با نعمت امانی باشدت / عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوای نفس را / کم بدو ده بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برند از ره ترا / تا ببینداز ندا اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دائم خوار دار / تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هر که سیرش میکند / در گنه کردن دلیرش میکند

خلق خود را دور دار از هر بزه / تا نیفتی در بلا و در بزه
زاب و نان تا لب شکم را بر مساز / همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی / پر مخور آخر بهائم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز / بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست / خفتگان را بهره زین انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز / گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی گر تو در چینی رواست
آنچه بندی دل بدنیای دنی / چون نجاویدست در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر / تا چو بدری باطنت گردد منیر
طالب هر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش / زندگی میبایدت در زنده باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن / شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکشی پشمینه را / پاک ساز از کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی / ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامهٔ خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس و صوف باش / با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود / زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در صفت درویشی و حب درویشان میگوید

گر ترا عقلست با دانش قرین / باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنتست / دشمن ایشان سزای لعنتست
پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی کام و هوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای / ره بجا باید بدرگاه خدای
هرکه او ترك تن آسانی کند / پس خلاف نفس سلطانی کند
مرد ره در بند قصر و باغ نیست / در دل او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و ذورت بود / جای چون بهرام در گورت بود
گر چو کیخسرو بمانی پایدار / آخرت باید شدن در بطن غار
ای پسر از آخرت غافل مباش / با متاع این جهان خوشدل مباش
در بلیات جهان صبار باش / گاه نعمت شاکر جبار باش

در صفت بدبختی میگوید

چار چیز آثار بدبختی بود / جاهلی و کاهلی سختی بود
بی کسبی و ناکسی هر چار شد / بخت بد را این همه آثار شد
هرکه در بند عبارت میشود / بیشك از اهل خسارت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد / می تواند کرد با نفسك جهاد
هرکه باشد در جهان با خواب و خور / در قیامت نبودش زانش گذر
دونی گردان از مراد و آرزو / پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بنا کامی کشد / مرد ره خط در نکو نامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای وحید / پس مرو در وایهٔ نفس پلید
هرکه ترك کامرانی میکند / بر خلافش زندگانی میکند
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوش دار

در صفت ریاضت میگوید

گر همی خواهی که گردی سربلند / ای پسر بر خود در راحت ببند
هرکه بربست او در راحت تمام / باز شد بر روی در دار السلام
غیر حق را هرکه خواند ای پسر / کیست در عالم ز گمراه تر

ای

ای برادر ترك عز و جاه کن / خویش را شایستهٔ درگاه کن
خوار گردد هرکه باشد جاه جوی / ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی میکشد / قهر ترا بر تن پرستی میکشد
نفس در ترك هوا مسکین بود / گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق ایمن بود / نفسك اماره هم ساکن بود
هرکه او را تکیه بر صانع بود / در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزیٔ هر روزه کن / گر نداری از خدا دریوزه کن

در بیان مجاهدهٔ نفس گوید

نفس نتوان کشت الا چار چیز / چون بگویم یاد دارش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع / نیزهٔ تنهایی و ترك هجوع
هرکرا نبود مرتب این سلاح / نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد اللهت بود / دیو ملعون یار و همراهت بود
اهل دنیا را چو دیوانه دیدش / لقمهای چرب و شیرین بایدش
هرکه او در بند سیم و زر شود / در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود / از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسارانرا دهند / آخرت پرهیزکارانرا دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت / غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد / بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش / از خلایق دور همچون غول باش

در بیان صبر در فقر میگوید

فقر میدانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند / دوستی با دشمن خود می کند

گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف … وقت طاعت کم نباشد از حریف
فقر خود را پیش کس پیدا مکن … محنت امروز را فردا مکن
حرتر آن کس که فردا جان دهد … غم مخور آخر ترا یك نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش … گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل کن تو فقیر و زیت … حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر … گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق … تا نگردی یار با اهل نفاق
مرده را نام و ننگ از خلق نیست … نفرتش از جامهای دلق نیست
هر که را ذوق نکونامی بود … خاص مشمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود … کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا بر تافتی … بعد از آن میدان که حق را یافتی
هر که او از حرص دنیا دار شد … بیگمان از روی خدا بیزار شد
چون شتر مرغ شناس این نفس را … نه کشد بار و نه پرد بر هوا
گر ببر گو پیش گوید اشترم … ور نهی بارش بگوید طائرم
چون بکاه زهر رنگش دلگشت … لیك طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند … لیك اندر معصیت جستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی … هرچه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش … تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درای و بار کش … بار طاعت برد و جبار کش
چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت … از گلستان حیاتش برگ ریخت
بار این در را بجان باید کشید … ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هر که او گردن کشد زین بارها … باشد از نفرین بر او انبارها
گرده بار امانت را قبول … از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده … وان فضولی از جهولی کرده
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش … چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود … حاصلش گمراهی و خذلان بود
وقت طاعت تیز و چون باد باش … وز همه کار جهان آزاد باش
منزلت دور است و بارت بس گران … کوششی کن پس تمام از دیگران
راه پر خوف است و دزدان در کمین … رهبری بر تا نمانی بر زمین
هر که در ره از گران باران بود … هردمش از دیده خون باران بود
لاشه داری سبك کن بار خویش … ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون … گر پی او کرده خود را زبون
گرچه اینجا هست در ره خفتنت … هیچ رحمت نیست بر جان و تنت

در بیان ترك زینت گوید

سرچه آرایی بدستار ای پسر … تا توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترك عز و مال و جاه … از همه برسر منه چون کلاه
نیست مرد خویشتن آراستن … قصد جان کرد هر که او آراستن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس … در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آرایش بود … در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش … بهره از عیش و شادی نبودش
خود ستایی پیشهٔ شیطان بود … هر که خود را گم زند سلطان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم … تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاك مردم میشود … نور نار از سرکشی کم میشود
رانده شد ابلیس از مستکبری … گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد … خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد ز بر دستش کنند … خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در بیان نشان ابلهان گوید

چار چیز آمد نشان ابلهی … با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان … باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن … آنکه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خشنود نیست … هیچ قدرش در در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخویی بود … کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود … مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست … از بخیلک از سگان مسلخست
روی جنت را بجا بیند بخیل … پشه افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران … تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عافیت میگوید

از بلا نارسته باشی ای عزیز … باز باید داشتن دست از سه چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار … تا بلاها را نباشد با تو کار
وز بحرص و آز گردی مبتلا … با تو روی آرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان … هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر … باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار … در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد … آمد و در دام صیاد افتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر … بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش … از پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس … زانکه نبود جز خدا فریادرس
هر که رنجانیده عذرش بخواه … تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن … در قناعت می توانش یافتن

در بیان علامت عقل و دانش و نصیحت گوید

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز … دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها … مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن … زین چو نکذشتی سبکساری مکن
هر کرا حلم و دل روشن بود … در زمانه با صلاح تن بود
تا شوی بیش از همه در روزگار … دست بر نان و نمک بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر … زیردستان را نکو دار ای پسر
هر که در بند خود آمد استوار … بند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول … قول او را دیگران نکنند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند … کرد او هرگز مکرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سربسر … با مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان رستگاری گوید

هست بیشک رستگاری در سه چیز … با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال … دوم آمد جستن قوت حلال
سیومین رفتن بود بر راه راست … رستگارست آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان … دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست … ور کنی بی شک رود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیادار را … تا چه خواهی کرد این مردار را
مرده کانند اغنیای روزگار … ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر … بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر الله میگوید

باش دائم ای پسر با یاد حق … گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را … در تغافل نگذران ایام را

یاد حق آمد غذای روح را — مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق کر مونس جانت بود — کی هوای کاخ و ایوانت بود
کر زمانی غافل از رحمان شوی — اندر آن دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار کوی — تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر را اخلاص می باید نخست — ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر باشد بر سه وجهی بی خلاف — تا ندانی این سخن را از کزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان — ذکر خاصان باشد از دل بی کمان
ذکر بی تعظیم کفتن بدعتست — واندر آن یک شرط دیکر حرمتست
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود — هر که ذاکر نیست او خاسر بود
هست مر هر عضو را ذکری دکر — هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست — ذکر با خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بکریستن — باز در آلاء او نکریستن
استماع قول قرآن ذکر کوش — تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت — کوش تا این ذکر کردد حاصلت
آنکه از جهلست دائم در کناه — کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قرآن بود ذکر لسان — هر کرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام — تا کند حق با تو نعمت را تمام
حمد خالق بر زبان دار ای پسر — عمر تا بر باد ندهی سر بسر
حمد حق را بر زبان بسیار دار — تا شوی از نار حرمان رستکار
لب مجنبان جز بذکر کردکار — زانکه پاکانرا همین بودست کار

در بیان زندکانی

بر همه کس نیک باشد چار چیز — با تو کویم یاد کیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی داد کر — هم ز عقل خویش باشی با خبر

باشکیبایی تقرب کردنست — حرمت مردم بجای آوردنست

در بیان خصال ذمیمه

چار چیز دیکر ای نیکو سرشت — هست از جمله خلایق نیک زشت
زان چهار اول حسد کینی بود — زان کذشتی عجب و خود بینی بود
خشم را دیکر فرو نا خوردنست — خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم کرد کرد این خصال — از برای آنکه زشتست این فعال
غل و غش بکذار چون زر پاک شو — پیش از آنکه خاک کردی پاک شو
حرص بکذار و قناعت پیشه کن — آخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دائم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین

در بیان مدبری میکوید

چار چیز آمد نشان مدبری — یاد کیرش کر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت — هم بجاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول — در حقیقت مدبرست آن بو الفضول
هر که از دنیا نکیرد عبرتی — هست از آن مدبر جهانرا نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند — دیو ملعونش سبک کمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان — آنچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را همی آید بکف — میکند اسراف و می سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را — از جهالت بکسلد پیوند را
عبرتی کیر از زمانه ای جوان — تا نباشی از شمار مدبران
هر کرا از عقل آکاهی بود — نزد او ادبار کمراهی بود

در بیان صفت دانش کوید

چار چیز آمد بزرک و معتبر — می نماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصمست و دیکر آتشست — باز بیماری کر و دل ناخوشست

چار مبین دانش که ازاید ترا   این همه تا خرد نتماید ترا
هرکه در چشمش عدو باشد حقیر   از بلای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته   بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار   زانکه او در علم قدر بیشمار
رنج اندک را بکن غمخوار کی   ورنه بینی عجز در بیمار کی
درد سر را چون نجوید کس علاج   خوف آن باشد که بد گردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر   بیش از آن کز پا در آیی ای پسر
آتش اندک توان کشتن باب   وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان آنچه از رسوایی خیزد

ای پسر هرکس که دارد چار چیز   چار دیگر هم شود موجود نیز
خشم را کند پشیمانی علاج   عاقبت رسوایی آید از لجاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی   حاصل آید خواری از کاهل تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود   بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را چونکه راند جاهلی   جز پشیمانیش نبود حاصلی
گر ترا از دوستان اید عتاب   کم بقا باشد چو خط بر روی آب
چون بنا جنسان نشیند آدمی   کمترک بیند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود   نفرتش از صحبت بلبل بود
دیگران مهری که باشد از زنان   بی بقا چون صحبت ناجنس دان
گرچه باشد زن زمانی مهربان   چون کم اید بهره بگشاید زبان
بارعیت چون کند سلطان ستم   مر ورا باشد بقا در ملک کم
هرکه او افتاده و تن پرورست   نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان صفت ناجنس گوید

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا   گوش دار ای مؤمن نیکو لقا

چون سلطان را بقا کمتر بود   پس عتاب دوستان خوشتر بود
هرکه گشت از کبر بالا گردنش   دوستان گردند اخر دشمنش
کاهلی را هرکه سازد پیشه   اید از خواری بپایش تیشه
خشم خود را گر فرو خورد کسی   عاقبت بیند پشیمانی بسی
صحبت ناجنس چاه کاهی بود   جمله را زین حال آگاهی بود
چون ترا ناجنس اید در نظر   ای پسر چون باد از وی در گذر

در بیان صفت شکر میگوید

چار چیز از چار دیگر شد تمام   چون شنیدی یاد می دار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال   از عمل نیت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل میشود   نعمت از شکر شامل میشود
هست دانش را کمالات از خرد   نیت را بی عمل کس ننگرد
چون کمال بنده را دین بود   پیشه زهد و طاعتش این بود
شکر نعمت را کمالی میدهد   غافلا ترا گوش مالی میدهد
شکر نا گردد زوال نعمت است   بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست   پیش گنج عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش و بالست ای پسر   علم فرع و عقل بالست ای پسر
هرکه علمی دارد و نبود بران   از طریق عقل باشد بر کران

در بیان آنها که بعد از رفتن امکان باز آمدن نیست

چار چیزست آنکه بعد از رفتنش   از محالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان   ناکه تیری جست بیرون از کمان
باز چون آری حدیث گفته را   کس نگرداند قضاء رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی   همچنین عمری که ضایع ساختی
هرکه بی اندیشه گفتارش بود   پس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتنی می توانی گفتنش   چون بگفتی کی توانی نهفتنش
عمر را میدان غنیمت هر نفس   چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد   هرکه راضی از قضا شد بد نکرد
هرکه میخواهد که باشد در امان   مهر می باید نهادن بر دهان
می‌سزد گر عمر را داری عزیز   چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در صفت خاموشی و سخاوت میگوید

حاصل آید چار چیز از چار چیز   یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هرکه سازد پیشهٔ   گردد ایمن نبودش اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش   گشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری   شکر نعمت را دهد افزونتری
هرکه او شد در سخا سرور شود   نعمتش از شکر کاملتر شود
هرکه او شد ساکن و خاموش کرد   از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان   رو نکویی کن تو با خلق جهان
هرکرا عادت شود جود و کرم   در میان خلق گردد محترم
هرکه کار نیک و یا بد میکند   از همه میدان که با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش   تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر   تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان اخلاق چندی که چندی دیگر از آن حاصل و ظاهر آید

چار چیزی برد مرد از چار چیز   نشنود این نکته جز اهل تمیز
هرکه زو صادر شود این چار کار   بیند از چار دیگر بی اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار مرد   ماند تنها هرکه استخفاف کرد
هرکه در پایان کاری ننگرد   عاقبت روزی پشیمانی خورد
هرکه نکند احتیاط از کارها   بر دلش آخر نشیند بارها

هرکه او ستیزه با سلطان کند   کار خود را سربسر ویران کند
هرکه گشت از خوی بد ناسازگار   دوستان از وی کنند بی شک فرار
هرکه با سلطان دلیری کرد مرد   در هلاک مال و جان تن را سپرد
هرکه او باغی شود بر پادشاه   روز او چون تیره شب گردد سیاه
هرکه او از کبر باشد سر بزرگ   از همه تنها بماند همچو گرگ

در دشمن داشتن و وام کردن میگوید

آدمی را چار چیز آرد شکست   با تو گویم یاد دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بیشمار   جور بی حد و عیال بی قطار
وای مسکینی که غرق وام شد   هر دمی از غصه خون آشام شد
هرکه را بسیار باشد دشمنش   خیره گردد هر دو چشم روشنش
هرکه را اشغال بسیارش بود   در زمانه زاری کارش بود

در صفت زنان و صبیان میگوید

چار چیزست از خطاها ای پسر   گوش دارش با تو گویم سربسر
اول از زن داشتن چشم وفا   ساده دل را بس خطا باشد خطا
کام نفس بد بر آوردن خطاست   زانکه دشمن را پروردن خطاست
ایمنی از بد خطای دیگرست   صحبت صبیان از اینها بدترست

در بیان حق والدین و فرض آوردن میگوید

چار چیزست از عطاهای کریم   با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
حکم قرآن چار چیزست ای جواد   چون در آوردی بگوش او را بداد
فرض حق اول بجای آوردنست   والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد   چارمش نیکی بخلق نامراد

در بیان تزاید عمر میگوید

می‌فزاید عمر مرد از چار چیز   این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اول آوردن بگوش آواز خوش — وانکهی دیدن جمال ماه وش
سیوم امد ایمنی بر مال وجان — میفزاید عمر مردم را آزان
آنکه کارش بر مراد دل بود — در بقا افزونیش حاصل بود

در نقصان عمر میگوید

عمر مردم را بکاهد پنج چیز — یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز — پس غریبی وانکهی رنج دراز
هرکه او بر مرده انداز نظر — عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم امد ترس و بیم از دشمنان — عمر را اینها همی دارد زیان
هرکه او از دشمنان ترسان بود — کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان — کز همه دارد خدایت در امان

در شئامت دروغ گویی گوید

دور باش از پنج خصلت ای پسر — تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ — زانکه گردی از دروغت بی فروغ
هرکه استیزه کند با مهتران — آب روی او بریزد بی گمان
پیش مردم هرکه را نبود ادب — گر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیکخوی — کز سبکساری بریزد آب روی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز — وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آب رویی بایدت — دائما خلق نکویی بایدت
هرکه آهنگ سبکساری کند — از وی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی — تا نگردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور — تا بود پیوسته بر روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکوی — ای برادر هیچ کس را بد مگوی
تا نباشی در جهان اندوهگین — از حسد در روزگار کس مبین

در سخاوت کوش اگر داری غنا — تا فزاید آب رویت از سخا
بردباری و وفاداری گزین — زانکه آب روی افزاید ازین
هرکه او با خلق بخشاید همی — بی شک آب روی خویش افزاید همی

دربیان آنکه آب روی از آن زیادت میشود

مے فزاید آب رو از پنج چیز — با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بوده — آب روی خویش را افزوده
از سخاوت آب رو افزون شود — وز بخیلی بی خرد مطعون شود
هرکه حاضر نیست اندر کار خویش — ریزد آب روی از رخسار خویش
هرکه را با خلق بخشایش بود — آب روی او در افزایش بود
باش دائم بردبار و باوفا — تا بروی خویش بینی صدق و وفا
دوستی با بی هنر عین خطاست — ور نداری دشمن او را هم رواست
تا بماند رازت از دشمن نهان — سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار — آنچه خود ننهاده باشی بر مدار
ای برادر پرده مردم مدر — تا ندرد پرده ات شخص دگر
با هوای دل مکن زینهار کار — تا نیارد پس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم — تا شناسد مردمان قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز — دست کوته دار و هر جانب متاز
هرکه را قدری نباشد در جهان — زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان — کی توانگر سازدش مال جهان
دائما می باش از حق ترسکار — باش نیز از رحمتش امیدوار
بر عدوی خویش چون یابی ظفر — عفو پیشش آور و جرمش درگذر
با تواضع باش و خوکن با ادب — صحبت پرهیزکاران می طلب
بردباری جوی و بی آزار باش — تا که گردد در هنر نام تو فاش

همچو تریاقند دانایان دهر / قاتلند ای خواجه نادان چون زهر
مردم از تریاق می یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات
صبر و علم و حلم تریاق دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله کارها نان دادنست / در بروی دوستان بگشادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

تنبیهات اخری

شد دو خصلت مرد نادان را نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان
ناخوشی در زندگانی ای ولید / مرد را از خوی بد گردد پدید
آنکه نبود مرورا فعل نکو / مرده می دانش که زنده نبود او
هرکه گوید عیب تو اندر حضور / می نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او باید آوردن بجای
مر خردمندان عالم را شناس / خلق نیک و شرم نیکوتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار
ناصواب کار بینی سر بسر / بر قرار خود مکن کار ای پسر
تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را کردست حق بر تو حرام / دور باش از وی که گردی نیک نام
چونکه بگشاید در روزی خدای / دل گشاده دار و تنگی کم نمای
تازه روی و خوش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی
بر مخور اندوه مرده ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش پس
دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن باش دائم ای خلف / کین بود از پیش اهل شرف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه آزادست او را بنده گیر
چون کنی داب حبیبان را ادب / دارشان از خویش دور و کم طلب
گر تو بینی ناکسی را دستگاه / حاجت خود را از او هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور ببینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز / کار فرما باش ولی کمتر نواز

در بیان احتراز از دشمنان گوید

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی نکبتی در روزگار
اول از دشمن کیا و ستیزه روست / وانکهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادان را ز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگویی با تو گردانند پشت
بهترین خلق میدانی کراست / آنکه داد انصاف و انصافی نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر / به بود زانش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست / تلخ باشد وز شکر شیرین ترست
هرکه با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز / دانکه او ناپاک زادست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان / باش دائم همنشین صالحان

در بیان صفت خواری میگوید

چند خصلت آورد خواری بروی / با تو گویم گر همی گویی بگوی
اول آن باشد که مانند مگس / مرد ناخوانده شود مهمان کس
هرکه مهمان کسی ناخوانده شد / نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد / کز پی جهلند دائم در نبرد

هرکه بنشیند بر صدر صدود * گر رسد خواری بر وی شر نیست دود
نیست جنجی را جو بر قول تو کوش * صد سخن گر باشدت یک را مکوش
حاجت خود را مجوی از دشمنان * زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی * تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی هلا * تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در صفت یار موافق گوید

در جهان شش چیز می باید بکار * اولا یاری طعام خوشگوار
هر سخن کان راست گوئی و درست * بر زن نباز زانکه در روی نفع نیست
آنچه از زانست عالم در بهاش * عقل کامل دان و رو دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست * بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود * زانکه نبود هیچ کمتر بی عدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر * نیست در دست خلایق نفع و ضر
بندگان را نیست ناصر جز اله * یاری از حق خواه و از غیری مخواه
هرکه از قهر خدا ترسد بسی * بی گمان از وی بترسد هر کسی
از بدی گفتن زبان را هرکه بست * گرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان پند ناصح

کس نباید پنج چیز از پنج کس * یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک * این سخن یاد گیر از اهل سلوک
سفله را با مروت ننگری * هیچ بدخو نیابد مهتری
هرکه بر مال کسان دارد حسد * بوی رحمت در دماغش کی رسد
آنکه کذابست و میگوید دروغ * نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت گوید

هرکرا سه کار عادت باشدش * در جهان بخت و سعادت باشدش

تا تواند خیر بی منت کند * خویش را مستوجب رحمت کند
دائما گر بیند او عیب کسان * در ملامت هیچ نگشاید زبان
هرکرا بینی براه ناصواب * سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار * بار خود بر کس میفکن زینهار

در بیان رستگاری گوید

گر همی خواهی که باشی رستگار * رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولا دیدن بود حکم قضاش * بعد از ان جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا * هرکه دارد این بود اهل صفا
هرکه دارد دانش و عقل تمیز * جز برای حق نبخشد هیچ چیز
صدقهٔ کالوده باشد با ریا * کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر * قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار * نفس را از آرزوها دور دار

در صفت صدق و امانت و سخاوت گوید

چار چیز است از کرامتهای حق * یاد دارش چون ز من کیری سبق
اولا صدق زبانت در سخن * بعد از ان حفظ امانت فهم کن
پس سخا هست از کرامات اله * فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار * زانکه هست از دشمنان کردگار
پیش مردم هرکه دارد گرد فاش * همدم آن ابله باطل مباش
هرکه باشد مانع عشر و زکات * وانکه غافل وا رهکذارد صلات
بر حذر باش از چنان کس زینهار * تا نباشی در جهان بسیار زار

در صفت ترک خشم و قهر گوید

در گذر از چار خصلت زینهار * تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید بدهر * باش دائم بر حذر از خشم و قهر

چون نگردد خلق با خلق تو راست | گر بجویی مردمان سازی رواست
زانچه حاصل نیست دل خرسند دار | گوش دل را جانب این پند دار
ای خلیفه تکیه بر دولت مکن | یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا | هرچه می آید بدان میده رضا
هر که با او دوستان یکدل بود | جمله مقصودش حاصل بود

در بیان بی وفائی جهان میکوید

در جهان دانی که گردد معتبر | آنکه او را پاک می باشد نظر
کم کند با کس وفا این روزگار | جور دارد بیشتر با مهر کار
آنکه با تو روز غم می بست کار | روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر نبودی بکسر | روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مستعان | اندران دولت مبر از دوستان
مرترا هر کس که یار غم بود | چون رسد شادی همان همدم بود

در صفت معرفت حق میکوید

معرفت حاصل کن ای جان پدر | تا بیابی از خدای خود خبر
هر که او را معرفت حاصل نشد | هیچ با مقصود خود واصل نشد
هر که عارف شد خدای خویش را | در فنا بیند بقای خویش را
هر که او عارف نباشد زنده نیست | قرب حق الا بنور او زنده نیست
نفس خود را چون شناسی با خطا | حق تعالی را بیابی با عطا
عارفان باشد که باشد حق شناس | هر که عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا | کار عارف حمد باشد با ثنا
هر که او را معرفت بخشد خدای | غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر | بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود | هر که فانی نیست عارف کی بود

عارف

عارف از دنیا و عقبی فارغست | زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود | زانکه از خود فانی مطلق بود
با چه ماند این جهان گویم جواب | آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب عزیز | حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد | هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر که را بود دست کردار نکو | در ره عقبی بود همراه او
این جهان چون زن دان خوبروی | خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار | مکر و شیوه می نماید بیشمار
چون بیابد شوی خفته ناگهان | بی گمان سازد هلاکش از زمان
بر تو بادا ای عزیز با هنر | گر چنین مکاره باشی برحذر

در صفت ورع گوید

در ورع ثابت قدم باش ای پسر | گر همی خواهی که باشی معتبر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع | لیک میگیرد خرابی از طمع
هر که از علم و ورع گیرد سبق | دور باید بودنش از غیر حق
رستگاری از ورع پیدا شود | هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هر کس که خود را کرد راست | جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع | در محبت کاذبش دان بی ورع
چیست تقوی ترک شبهات و حرام | از لباس و از شراب و از طعام
هر که او دوست اگر باشد حلال | نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل | حسن اخلاص بیاید بی خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه | توبه کن در حال و عذر از آن بخواه
چون گناه نقد آید در وجود | توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست | بر امید زندگانی کان هواست

در صفت شرف خدمت گوید

تا توانی ای پسر خدمت گزین
تا شود اسب مرادت زیر زین

بنده چون خدمت مردان کند
خدمت او گنبد گردان کند

بهر خدمت هر که بربندد میان
باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند
ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب
روز محشر بی حساب و بی کتاب

خادمان باشند اخوان را شفیع
جای ایشان در جنان باشد رفیع

گر چه خادم عاصی و مفسد بود
بهتر از صد ممسك عابد بود

میدهد هر خادمی را مستعان
اجر و مزد صایمان و قایمان

بهر خدمت هر که بربندد کمر
از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جنانش میدهند
هم ثواب غازیانش میدهند

در بیان اکرام مهمان میگوید

ای برادر دار مهمان را عزیز
تا بیابی عزت از رحمان تو نیز

مؤمنی کو داشت مهمان را نکو
حق کشاید باب رحمت را برو

هر که باشد طبعش از مهمان ملول
ازوی آزارد خدا و هم رسول

بنده کو خدمت مهمان کند
خویش را شایسته رحمان کند

هر که مهمان را بروی تازه دید
از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان
تا گرانی نبودت از میهمان

مهمان هست از عطاهای کریم
هر که زو پنهان شود باشد لئیم

خیره بر خوان کسی مهمان شود
چون رسد مهمان ازو پنهان شود

هر که مهمانت شود از خاص و عام
پیش او می باید آوردن طعام

هر که مهمان را گرانی میکند
گوشتی در نیك نامی میکند

آنچه داری اندك پیش ای پسر
برد باید پیش درویش ای پسر

نان

تا نه بده با جایعان بهر خدا
تا دهندت در بهشت عدن جا

برتن عریان که پوشد جامهٔ
حق دهد او را ز رحمت نامهٔ

هر که توبی بر تن عاری دهد
در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر برآری حاجت محتاج را
برسر از اقبال یابی تاج را

هر که باشد او زدولت بختیار
خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل
کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسك جمله رنجست و عنا
میشود نان سخی نور و ضیا

تا نخواهندت بخوان کس مرو
ور نه مرد از چون گدا کس مرو

چشم نیکی از خسیس دون مدار
سقف را هم تو بی استون شمار

گر کنی خیری توان از خود مبین
هر چه بینی نیك بین و بد مبین

در صفت علامتهای احمقان گوید

سه علامت دان که در احمق بود
اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدت
کاهلی اندر عبادت باشدت

ای پسر چون جاهل و احمق مباش
یکدم از یاد خدا غافل مباش

هر که او از یاد حق غافل بود
از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان حق گردن متاب
بهر وام آزاده را دامن متاب

باطلی را ای پسر گردن منه
نقد مردان را بهر گوردن منه

در قضای آسمانی دم مزن
هر کسی را بیش بین و کم مزن

دست خود را سوی نامحرم میار
جانب مال یتیمان هم میار

تا توانی راز با همدم مگوی
گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز
بی طمع می باش اگر داری تمیز

در صفت فاسق گوید

هست فاسق را سه خصلت در نهاد
باشد اول در دلش حب فساد

حرفتش از زردن خلق خداست	دور دارد خویش را از راه راست

در صفت شوخ گوید

هست ظاهر سه علامت در شوخ	میخورد دائم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز	هم ز اهل علم باشد در گریز
با طهارت باش و پاکی پیشه کن	وز عذاب گور هم اندیشه کن
ای پسر مگریز از اهل علوم	تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگو	پیش مردم هم زبان بیخود مگو
معرفت داری گره در زر مبند	چون رسد مهمان برویش در مبند

در صفت بخیل گوید

سه علامت ظاهر آمد در بخیل	با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود	وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش آشنا	بگذرد چون باد و گوید مرحبا
نبود از نانش کسی را فائده	کم رسد با کس ز خوانش مائده

در بیان حاجت خواستن گوید

حاجت خود را مجو از زشت رو	آنکه دارد روی خوب از وی بجو
مؤمنی را با تو چون افتاد کار	تا توانی حاجت او را برآر
حاجت خود را بجز از سلطان مخواه	چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن	از کسی پیش کسی دادی مکن

در صفت سخت دل میگوید

سخت دل را سه علامت یافتم	چون بدیدم روی از وی تافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم	هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هرچند گویی بیشتر	در دل سختش نباشد کارگر
هر که عاری باشد از حسن و حیا	از پی حاجت بر پیش او میا

اهل دنیا را بمعنی مرده دان	تا نباشی همنشین مردگان

در صفت قناعت گوید

با قناعت ساز دائم ای پسر	گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفار کن	فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن	غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید	از گناهان توبه می باید گزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا	حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر	تا برآرد حاجتت را کردگار
هست مال ما جمله در کف عاریت	گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد	هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امیر	نه گزی کرباس و یک پاره زمیر
هرچه دادی در ره حق آن تست	وانچه ماند آن بلای جان تست
هر که با اندک ز حق راضی شود	حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال خانه	بگذر از وی گر تو خود مردانه
هست دنیا بر مثال قنطره	بگذر از وی گر تو داری دو بره
هر که سازد بر سر پل خانه	نیست او عاقل بود دیوانه
از خدا نبود غنا جستن روا	هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شفای مؤمنست	زانکه اندر وی صفای مؤمنست
مال و اولادت بمعنی دشمنند	گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انما اموالکم را یاد گیر	مال و ملک این جهان را باد گیر
مرده را بود دنیا سود نیست	هر کرش اندیشه از نابود نیست
هر کرا از صدق دل صافی بود	خرقه و لقمه کافی بود
آنکه در بند زیادت میشود	دور از اهل سعادت میشود

بندگان حق چو جان را باختند / اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در رهِ او هرچه هست / آنچه می باید کجا آید بدست

در فضیل سخا کوید

در سخا کوش ای برادر در سخا / تا بیابی از بسی شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی / زانکه نبود در دوزخ هرگز سخی
در دوزخ مرد سخی نور و صفاست / زانکه در جنت قرینش مصطفاست
حق تعالی بر در جنت نوشت / اینکه جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست / جای ممسک جز میان نار نیست
پیشهٔ اهل بخل تلبیس دان / در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک ننگرد روی بهشت / بلکه با او کم رسد بوی بهشت
آنکه میخوانند مرورا سقر / اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش / از بخیلی وز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر / تا شود روی دلت بدر منیر

در بیان افعال شیطان کوید

چار خصلت فعل شیطانی بود / دان اینها هرکه رحمانی بود
عطسه مردم چو بگذشت از یکی / باشد آن از فعل شیطانی شکی
خون بینی نیز از شیطان بود / آنکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطانست و قی / ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در صفت منافق کوید

دور باش ای خواجه از اهل نفاق / در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست / زان سبب مقهور قهر قاهرست
مؤمنان را کم اعانت میکند / هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعده منافق را وفا / زان نباشد در رخش نور و صفا

تا نپنداری منافق را امین / نیست با داغ غمش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن / تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هرکه همره میشود / منزل او در تک چه میشود

در صفت اهل تقوی کوید

سه علامت باشد اندر متقی / کی بود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش تقی از یار بد / تا نیندازد ورا در کار بد
کم رود دیگر دروغش بر زبان / وز طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاک کم گیرند کام / تا نیفتند اهل تقوی در حرام

در بیان شکر نعما

هرکرا باشد سه خصلت در سرشت / باشد آنکس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا / میدهد آیینهٔ دل را جلا
هرکه مستغفر بود اندر گناه / حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هرکه ترسد از اله خویشتن / خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هرکه پی در پی کند / ایزدش از اهل جنت کی کند
ای پسر دائم باستغفار باش / وز بدان و مفسدان بیزار باش

در فضیلت صدقه میکوید

گر کنی خیری بدست خویش کن / خیر خود را وقف هر درویش کن
یک درم کان از دست خود دهند / به بود از آنکه بعد او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر / بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هرچه بخشیدی مکن با او رجوع / گر زپا افتاده از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند / باز میل خوردن او کی کند
با پسر گر چیز کی بخشد پدر / چه سزد گر باز گیرد از پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی / آنچه کس را داده دیگر مگوی

در بیان نصایح میگوید

شادی دنیا سراسر غم بود — سور او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز قرآن گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوشدار
شادمانا را ندارد دوست حق — این سخن دارم ز استادان سبق
گر فرح داری ز فضل حق رواست — لیک از دنیا فرح کردن خطاست

در بیان نصایح میگوید

ای پسر با محنت و غم خوی کن — روی دل را جانب دلجوی کن
حزن و اندوه هست قوت بندگان — غم شود یار فرح جویندگان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ — عاقبت بر پای بیند تیشهٔ
از چه و چون هیچ میندیش ای پسر — هر کسی دارد غم خویش ای پسر
گر ترا بر درد غم نیست هست — از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش — با حیا و سخا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را — زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر — نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام — پیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب — در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر — باشدت تنها سفر عین خطر
دست را در رخ زدن شوم است شوم — استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست — روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریک بود — مونسی باید که نزدیک بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ — نزد اهل حال سرد آمد چو یخ
چار پا را چون ببینی در قطار — در میان شان نیایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا — روز و شب میباش دایم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان — در نکویی کن نکویی در نهان

تا نگاهداری ادب رو بیت روزگار — معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق و در عصیان کند — ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ — در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر — خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند — از نصیب خویش نقصان میکند
بول بر پا هم فقیری آورد — خندهٔ بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام — ناپسند است این بنزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای — گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در — خاک روبه هم منه در زیر در
گر بخوانی باب و مامت را بنام — نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال — بی نوا گردی و افتی در زوال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی — از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان کمتر نشین — کم شود روزی ز کردار چنین
در خلا چه گر طهارت میکنی — وقت خود را دانکه غارت میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن — باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش — روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود — زانکه رفتن نیاید هیچ سود
نیک نبود گر کشی از دم چراغ — ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک — آنکه خاص آن تو باشد خوش ترک
از گدایان پارهای نان مخر — زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت — باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن — ریش خشک خویش را تازه مکن
دسترس گر باشدت تنگی مکن — چون تو رهواری بره لنگی مکن

در بیان فوائد صبر گوید

تا نشود در روزگار از صابران / رو مکن از دیدن سختی گران
گر نسازی تو دروا اندر بلا / خویش را از صابران مشمر هلا
بی شکایت صبر می باشد جمیل / با کسی هم کن شکایت از جلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی / نزد اهل صدق شاکر نیستی
گر نباشد فقر از درویشیت / کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت / حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد / بلکه از حرمت بمولی میرسد
حرمت در خدمت آرام دلست / هر که خدمت کرد هر دم مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف / آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرج را انتظار / در بلا نبود بصبرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید میگوید

گر صفا می بایدت تجرید شو / گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر / فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست / بلکه کلی انقطاع لذتست
گر دهی یکباره شهوت را طلاق / آن زمان گردی تو در تفرید طاق
گر ببریدی ز موجودات امید / آنکه از تفرید گردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود / از دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت / وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام / صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز عقبی دست شوئی بهر حق / آنکه از تفرید گویندت سبق
رو مجرد گرد و دائم فرد باش / تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب خود رایی مگرد / قدر خود بشناس هر جای مگرد

هر که گرد کوره آهنگر گشت / جامه از دودش سیاه و زشت گشت
آنکه با عطار می گردد قریب / او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر / دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز / ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز
دور ز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است / زانکه خلق آزار و تند و سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود / در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را / اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و در رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود / از جهالت در بطالت میرود
حق طلب و ز کار باطل دور باش / در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مزن گام ای اخی / تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالکست / روز و شب خائف ز قهر مالکست
بر خلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خوار در نار ای پسر
بر مراد نفس رفتن ابلهیست / نفس را تابع شدن از گمرهیست
کار نفس بد همه شور و شرست / جنگ با نفست جهاد اکبرست
رو خلاف نفس بگزین ای پسر / هیچ طاعت به نشد زین ای پسر
حلق نفس آزار و باید برید / تا توانی چهره اسلام دید
نفس پرور خود مسلمان کی بود / همره او نور ایمان کی بود
نیست حق بین هر که او خودبین بود / همره او نور مولی کی شود
بت شکن زنار بگشا از میان / تا شوی از جمله اسلامیان

نفس را کر باز داری از هوا / دین و دنیا حاجتت کردد روا
جای آنکس کی کند حق در بهشت / کز هوای نفس سرکش را بهشت
هر کی کردد با هوای نفس یار / سازدش ابلیس در بینی مهار
آنکه نفس خویش را مقهور کرد / دیو را از صحبت خود دور کرد
چون بتیر صبر شد نفست قتیل / با تو نبود هیچ شیطان را سبیل
جام می ای پسر با لب میار / از خدای خویش آخر شرم دار
درمکش آن آب آتش رنک را / ترس از آن آتش که سوزد سنک را
هرچه را حق کفت از وی دور باش / کر شدی نزدیک از و مهجور باش
کر ثواب روی خواهی ای پسر / دور باشی از مناهی ای پسر
هر که میکردد بکرد منکرات / از عذاب حق کجا یابد امان
تا دلت یابد بقرب حق محل / جهد کن تا در کشی پای از وحل
تا در آن حضرت دلت یابد مقام / میل دل را در نکه دار از حرام
کر مقامی بایدت خدمت کزین / تا محل یابی بخدمت شو قرین
مرد بی خدمت نمی یابد مقام / هست بی خدمت محل انتقام

در بیان رعایت مهمان میکوید

ای برادر میهمان را نیک دار / هست مهمان از عطای کردکار
میهمان روزی بخود میاورد / پس کناه میزبان را می برد
ای برادر دار مهمان را عزیز / کر مروت داری و عقل و تمیز
میهمان را ای پسر اعزاز کن / کر بود کافر بروی در باز کن

در بیان فضیلت صدقه میکوید

صدقه میده در نهان و آشکار / تا امان یابی ز قهر کردکار
هر که او را خیر عادت میشود / بی کمان عمرش زیادت میشود
آنکه نیکی میکند در حق ناس / بهترین مردمان او را شناس

وانکه از وی هست مردم را ضرر / در میان خلق نبود زو بتر
ترس ای دیندار از جبار خویش / شرم دار از عقل ناهموار خویش
دین ندارد هر که نبود ترسکار / نیست عقل آنرا که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر کر مؤمنی / کافری آن مکر حق کر ایمنی
هر کرا نبود ورع ایمان نیست / هر کرا ایمان نشد احسان نیست
توبه نبود هر کرا توفیق نیست / حق نبیند هر کرا تحقیق نیست
بی عمل دان هر که او را علم نیست / نیست صادق هر که او را حلم نیست

در بیان کرامتهای حق عز و جل

چار چیز است از کرامتهای حق / مقبلست آنکس که کیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راستکوی / با سخای نفس باشد تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدش / هم نظر پاک از خیانت باشدش
هر کرا حق داده باشد این چهار / باشد آنکس مؤمن پرهیزکار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوست کر باشد زیانکار ای پسر / دور طمع زان دوست بردار ای پسر
هر که میکوید بدیهای تو فاش / دوست مشمارش و بد و همدم مباش
دوستی هرکز مکن با باده خوار / از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکات / دور از وی باش تا داری حیات
دور از آن یاری که خواهد از تو سود / کر سر خود در قدمهای تو سود
ای پسر از سود خواران دور باش / خصم ایشان شد خدای، دور باش
آنکه از مردم همی کیرد ربا / زینهار او را نکویی مرحبا
بر سر بالین بیمار انکذر / زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز / تا ترا پیوسته دارد حق عزیز

چون شود گریان یتیمی ناگهان | عرش حق در جنبش آمد آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند | مالك اندر آتشش بریان کند
آنکه خنداند یتیم خسته را | باز یابد جنت دربسته را
هرکه اسرارت کند فاش ای پسر | از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز | تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشایی رواست | کین ز سنتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام | تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پرخواری بود | خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را | کاذب بدبخت را نبود وفا
توبهٔ بدخو کجا محکم بود | مرد بخیلا را مروت کم بود
مرد منافق را تو دشمن دار باش | از وی و از فعل او بیزار باش
تا شود دین تو صافی چون زلال | باش دائم طالب قوت حلال
وانکه باشد در پی قوت حرام | در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم گوید

رو بپرسیدن بر خویشان خویش | تا که گردد مدت عمر تو بیش
هرکه گرداند ز خویشان روی او | بی گمان نقصان پذیرد عمر او
هرکه او ترك اقارب میکند | جسم خود قوت عقارب میکند
گرچه خویشان تو باشند از بدان | بدتر از قطع رحم کاری مدان
هرکه او از خویش خود بیگانه شد | نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان مردی و فتوت گوید

چیست مردی ای پسر نیکو بدان | اولا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت | باشدش طاعات پیش از معصیت
آنکه کار نیك مردان میکند | با ضعیفان لطف و احسان میکند

هرکه او باشد ز مردان خدا | باشد اندر تنگدستی از سخا
ای پسر در صحبت مردان درآی | تا نظرها یابی از فضل خدا
هرکه از مردان حق دارد نشان | نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصمان را هلاك | وز غم مردم شود اندوهناك
می نجوید مرد انصاف از کسی | گر رسد جور و جفا با او بسی
هرکه پا اندر ره مردان نهاد | کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترك مراد خویش گیر | وانکهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر گوید

فقر می دانی چه باشد ای پسر | با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق | خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند | دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف | وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی | در ترازو می نماید فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار | تا نگهدارت بود پروردگار
با فقیران هرکه همدم میشود | در سرای خلد محرم میشود

در بیان انتباه از غفلت گوید

از خدای خویش غافل مباش | غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان در وی مخند | چشم عبرت برگشا و لب ببند
همچو مور از حرص هر سوئی مرو | پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودك نه بازی مکن | کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را درکنه یاری مده | عمر بر باد از تبهکاری مده
هرکجا تهمت بود آنجا مرو | راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از و ایمن مباش | زیر سقف بی ستون ساکن مباش

صحبة غل فسق وهوا راهنه آت ... اولمه شیطانه کوج ای بالایداد ...
زادی اول کورکی فیلو ... بولدیم بصدد بوردی باد ایغنیمر
قسکی سعی ایله یا مال ایا ... درکی غلبك بغوب یالذا ایا غنکی
فهاقبل حقك عذاب وقهر ... کورمك اسیر ... دوزخدن بکر
بجمله مرجون راه دوزخدن ... یاره شوردی بره کوملك ای جسر
[illegible]

دَرْرَهِ فِسْقُ وهَوای مَرْکَبْ مَتاز | خویشتن را مَسْخَرِهٔ شیطان مَساز
چُونْ سَفَرْ دَرْ پیش داری زاد گیر | عُمْرِ خُودْ رَا هَمْ سَراسَرْ یادْ گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن | نَفْسِ بَدْ رَا با لَگَدْ پامال کن
از عذابِ حق یکی اندیشه کن | تا نسوزی سازکاری پیشه کن
جُمله را چون هست بر دوزخ گذر | جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر | هیچ خوفت نیست از نارِ سعیر
عقبه در راه هست و بارت بس گران | کِی گذر دی بارت بسعیِ دیگران
داری اندر پیش روزی رستخیز | وز خدایت نیست امکانِ گریز
ای پسر راهِ شریعت پیش گیر | رَهْرَوی ترکِ هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمانِ حق | تا بیابی جنّت و رضوانِ حق
گردن از حکمِ خدای خود متاب | تا نمانی روزِ محشر در عذاب
تا بیابی در بهشتِ عدن جای | شفقتی بنمای با خلقِ خدای
تا دهندت جای در دار السّلام | با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر داری درونِ خسته را | باز بینی جنّتِ دربسته را
هر که آرد این نصیحتها بجای | در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیّت را بجای | دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه | عفو کن جمله گناهِ ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی | نیست ما را غیرِ تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم | هر چه حکمت هست از آن خرسنده ایم

رحمتِ حق باد بر روحِ کسی
کین نصایح را بخواند او بسی

یوزنی ... المشد ... در نار سعیر ... کوردی ... ای فقیر
... خوف وبار دیسه کران ... ایلمر بسه مستغان
... چوق درمی کوردیك ... اجر ... جان وتنك
... اسنرسك مقام ... غفلت قل ودام
... دار السلام ... وضعیفی ویر طعام
... خسته کوکلی اجله ... ایلرسه عمل
مرکیك باننده بو کیم خودواوله ... رحمت بولور مغفور اوله

درین ... منافع این نامه کیعید
... کل بروای طالب بند بکو
... الکدن هیچ بو ... بون فعبنعو کیم
... بیجی حق رضاسن بوبعوکه
... بونی طالبلره
... صال ... بوینز طالبلره
پیر مردان ... هم شیخی بجه ... ثابت سهلدر
شاه مردان ... عطار بوندن بحبه ... کانر سهلدر
... معنی جو بیلك ... ثابت ... خلب
بوندن الف سری ... الوراوکم ... اولدر بیر
فوق قوسندن الوراوکم ... طاهری
باطن معنیدن ... واضح ... اولدیه
طاهری ... باطنی وظاهری
حیف اکا کیم ... بر معنیاری
اولمیوبد فالعربسه ... اوسنادینه
بعلوب اوفوید ... اوله فرزندکه فرید
بعفی ... از برلندراکه ای سفید

کمکه بو فندن او کرنه علم وادب ... اوله مقبول جهان ومحبوب رب
برالاوی بیجیاره قابوکه کلدك قبل نظر ... بوزسوره ... بسن دست ... ربر
ای فقیر ... ابیکه ... اهه ببر ... بعی عفوك زره ... دی ای مرد کار
دیدیلر تاریخ ... دیدیم ... اشنه ... صد ومنصب جهان

الحمد لله تعالى شیخ فرید الدین محمّد العطّار قدّس الله سرّه
حضرتلرینك اشبو پندنامه لرینك طبع وتمثیلی الحاج
علی رضا افندینك طاش دستگاهلرنده بیك
ایکی یوز یتمش درت سنه سی رجب
شریفنك اوائلنده رسیده حسن
ختام اولمشدر

١٠٧٣

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 2013
Eski Kayıt No: